

صورتک ها

منوچهر دست راست را زیر چانه اش زده روی نیمکت و امیده بود، سیمای او افسرده، چشم هایش خسته و نگاه او پی در پی به لنگر ساعت و لباسی که در روی صندلی افتاده بود، قرار می گرفت و از خودش می پرسید:

آیا خجسته امشب به بال خواهد رفت؟ من که هرگز نمی توانم.»

هوا تیره و خفه بود، باران ریز سمجی می بارید و روی آب لبخند های افسرده می انداخت که زنجیروار درهم می پیچیدند و بعد کم کم محو می شدند. شاخه ی درخت ها خاموش و بی حرکت زیر باران مانده بود. تنها صدای یک نواخت چکه های باران در ته ناودان حلّبی شنیده می شد. از آن هواهای سنگین و دل چسب بود که روی قلب را فشار می دهد و آدم آرزو می کند که دور از آبادی در کنج دنجی باشد و کسی آهسته پیانو بزند. این منظره به طرز غریبی با افکار منوچهر اخت و جور می آید.

همه ی فکر منوچهر بدون اراده دور یک سالک کوچک پرواز می کرد. سالک کوچکی که آن قدر به جا گوشه ی لب خجسته واقع شده بود و بر خوشگلی او افزوده بود. چشم های میشی گیرنده، دندان های سفیدی که هر وقت می خندید با رشادت آن ها را بیرون می انداخت، سر کوچک، فکر کوچک و آن نگاه بی گناه مثل نگاه بره ای که به سلاح خانه می برند، برای منوچهر او یک بت یا یک عروسک چینی لطیف بود که می ترسید به آن دست

بزند و کففت بشود. از روزی که با خجسته آشنا شده بود، او را به طرز وحشیانه ای دوست داشت. هر حرکت او برای منوچهر پر از معنی، پر از دل ربانی بود و فکر متارکه ی با او به نظرش غیرممکن می آمد.

ولی دیروز عصر بود که فرنگیس خواهر بزرگش با چشم های اشک آلود وارد اطاق او شد و بعد از یک مشت گله به او گفت: «اگر تو خجسته را بگیری آبروی چندین و چند ساله ی ما به باد می رود. دیگر نمی توانیم با مردم مرادده داشته باشیم. جلو همه خوار و سرشکسته خواهیم شد که بگویند برادرت خجسته مترس ابوالفتح را گرفته!» و عکسی در آورد به او داد که همه ی نقشه های منوچهر را ضایع و خراب کرد.

عکس خجسته بود با چشم های خمار مست که در بغل ابوالفتح افتاده بود. از دیدن این عکس دود از سر منوچهر بلند شد، آیا برای خاطر او با خانواده اش به هم نزده؟ حالا این سرشکستگی را چه بکند؟ نه می توانست از خجسته چشم پپوشد و نه این که دوباره او را ببیند. در هر صورت تمام امیدها و افکاری که شالوده ی آینده ی خود را روی آن بنا کرده بود این عکس، نیست و نابود کرد.

آشنائی آن ها در سینما شروع شد. هر دفعه که چراغ ها روشن می شد، به هم نگاه می کردند. تا این که در موقع خروج از سینما با هم حرف زدند و چیزی که از ساعت اول منوچهر را شیفته ی خجسته کرد، سادگی او بود، در همان جا اقرار کرد که شب های دوشنبه به سینما می آید و سه شب دوشنبه ی دیگر این ملاقات تکرار شد تا شب سوم منوچهر فریفته ی خجسته شده بود که همه ی معایب و محاسن او، همه حرکاتش، سلیقه و حتی غلط های املائی که

در کاغذهایش می کرد برای منوچهر بهتر از آن ممکن نبود. این یک ماهی که با هم آشنا بودند، بهترین دوره ی زندگی او بشمار می رفت.

اولین بار که خجسته به خانه ی او در همین اطاق آمد، گرامافن را کوک کرد. صفحه «سرناتا» را گذاشت و مدت ها در دامن او گریه کرد. چقدر در اطاق تنها یا در اطاق کوچک کافه «وکا» با یکدیگر نقشه ی آینده ی خودشان را می ریختند. منوچهر همیشه پیشنهادش این بود که با او برود به املاکش در مازندران، کنار رودخانه یک کوشک کوچک تمیز بسازد و با هم زندگی بکنند. این پیشنهاد موافق سلیقه و پسند خجسته نبود، که مایل بود در تهران باشد، به مد جدید لباس بپوشد، تابستان ها با اتومبیل در زرگنده به گردش برود و در مجالس رقص حاضر بشود.

با وجود مخالفت خانواده اش منوچهر تصمیم گرفته بود که خجسته را به زنی بگیرد و برای اتمام حجب با پدرش داخل مذاکره شد. ولی پدر او از آن شاه زاده کهنه ها بود با افکار پوسیده که موضوع صحبتش همیشه از معجزه ی انبیاء و حکایت های معجزه آسا که از مسافرت های خودش نقل می کرد بود و دور اطاق در قفسه ها شیرینی چیده بود، پیوسته چشم هایش می دوید و آرواره هایش می جنبید و شکر خدا را می کرد که این همه نعمت آفریده و معده ی قوی به او داده. از این تصمیم منوچهر بی اندازه خشمناک شد و پس از مشاجره ی سختی منوچهر خانه ی پدرش را ترک کرد، چون تصمیم او قطعی بود.

در این یک ماه اخیر چیزی که طرف توجه و موضوع صحبت خجسته و منوچهر بود بال کلوب ایران بود. منوچهر برای خودش لباس کشتیبانی تهیه

کرده بود، اما خجسته لباس خودش را به او نمی گفت، چون می خواست در همان شب بال او را غافل گیر بکند.

ولی این عکس مشنوم، این عکسی که دیروز خواهرش فرنگیس برای او آورد نه تنها منوچهر را از رفتن به بال منصرف کرد، بلکه همه ی امید و آرزویش را خراب کرد و فوراً به خجسته کاغذ نوشت که دیگر حاضر نیست او را ببیند. اما این کافی نبود، اول تصمیم گرفت برود، ابوالفتح، بعد خجسته و بعد هم خودش را بکشد. بعد از کمی فکر این کار به نظرش بچگانه آمد و نقشه ی دیگری برای خودش کشید. چون او می دانست که بدون خجسته زندگی برایش غیرممکن است و برای این که انتقام بکشد تصمیم گرفت به هر وسیله ای که شده دوباره با خجسته آشتی بکند و این زندگی را که یک شب توی رختخواب پدر و مادرش به او داده اند با یک شب تاخت بزند، خجسته باشد، زهر بخورند و در آغوش هم بمیرند. این فکر به نظرش خیلی قشنگ و شاعرانه بود.

مثل این که حوصله اش تنگ شد، منوچهر سیگاری آتش و بلند شد، بدون اراده دور اطاق شروع کرد به راه رفتن. ناگهان جلو صندلی که لباس ملاحی او روی آن افتاده بود ایستاد، صورتکی که برای امشب خریده بود برداشت نگاه کرد، شبیه صورت خندان و چاقی بود با دهن گشاد. با خودش فکر کرد: «امشب ساعت نه و نیم همه در آن تالار بزرگ هستند. آیا خجسته هم خواهد رفت؟» از این فکر قلبش تند زد، چون هیچ استبعاد نداشت که خجسته با یک نفر دیگر شاید با ابوالفتح برود و برقصد. بعد از آن همه شب های بی خوابی، شب هانی که تا نزدیک صبح پشت پنجره ی خانه او قدم می زد و روزهایی که

پای صفحه ی گرامافن گریه می کرد، ساعت های دراز، غم انگیز ولی دل ربا – آیا این خجسته ای بود که برایش می مرد، همان خجسته که لب به شراب نمی زد، حالا مست و لایعقل در بغل این مردکه افتاده بود؟ آیا برای پول و اتومبیل او بود که اظهار علاقه می کرد. به خصوص اتومبیل، چون یکی دوبار که مذاکره فروش آن را کرد خجسته جداً متغیر شد. در این وقت صدتی زنگ تلفن بلند شد، مدتی زنگ زد، منوچهر گوشی را برداشت.

«آلو.. کجاست؟»

«آن جا کجاست؟»

«منوچهر شه اندو...»

«خودشان هستند؟»

«بله.. بفرمائید!»

«از ساعت ده الی یازده کسی می خواهد راجع به کار فوق العاده مهمی با

شما گفت و گو بکند و...»

منوچهر از بی حوصلگی گوشی را دوباره آویزان کرد و نگذاشت که حرفش را تمام بکند. صدای این مرد را نمی شناخت، آیا او را مسخره کرده بودند؟ آیا موضوع رمز با کسی دارد؟ منوچهر از آن کسانی بود که در بیداری خواب هستند، راه می روند، و هزار کار می کنند ولی فکرشان جای دیگر است. از دیروز این حس در او بیشتر شده بود، از خودش می پرسید: «این شخص که بوده؟ کس دیگری نمی توانست باشد مگر خجسته که می خواهد بیاید، هزار جور قسم دروغ بخورد و ثابت بکند که این عکس را دشمنانش درست کرده اند. ولی آیا جای تردید باقی بود؟ آیا یک مرتبه گول خوردن کافی نبود؟ از ساعت ده تا یازده، حتماً اوست، چون علاقه ی مرا نسبت به خودش

می داند و این را هم می داند که بعد از این پیش آمد امشب به بال نخواهم رفت، او هم لابد نمی رود، می خواهد بیاید این جا، ولی آیا من می توانم در را به رویش ببندم یا بیرونش بکنم؟» برای منوچهر شکی باقی نبود که خجسته امشب خواهد آمد و برای این که بی علاقی و بی اعتنائی خودش را نسبت به او نشان بدهد، تصمیم گرفت که برود به بال. اگر چه نیم ساعت هم باشد تا به گوش خجسته برسد و بداند که برای این پیش آمد از تفریح بال، خودش را محروم نکرده.

منوچهر چراغ را روشن کرد و مشغول تیز کردن تیغ ژیلت شد.

ساعت ده بود که اتومبیل فیات منوچهر در باغ کلوب ایران جلو عمارت ایستاد، و او با لباس کشتیبانی سفید از آن پیاده شد. تالار شلوغ و صدای موزیک تانگو بلند بود، همه ی مهمانان با لباس های عجیب و غریب صورتک گذاشته بودند. رنگ های جور به جور، لباس های گوناگون، بوی عطر سفید آب و دود سیگار در هوا پراکنده بود. منوچهر تا آخر رقص دور زد، دو سه نفر از دوستانش را با لباس های مختلف شناخت، ولی آشنائی نداد. شنیدن این تانگوی اسپانیولی عوض این که در او میل رقص را تهییج بکند افکار غم انگیزی برایش تولید کرد. یاد روزهای افتاد که با ماگ بود و بعضی تکه های زندگی فرنگ او را به یادش آورد، این آهنگ همه ی آن ها را بیش از حقیقت در نظر او جلوه داد. از اطاق بیرون رفت، وارد اطاق بوفه شد، جلو نوشگاه (بار) دو گیللاس و سیکو سودا پشت هم نوشید. حالش بهتر شد، دوباره به تالار رقص برگشت.

در این بین زنی به لباس مفسو (اهریمن) با شنل سیاه و صورتک به شکل چینی آمد کنار او ایستاد. ولی منوچهر به قدری حواسش پرت بود که متوجه او نشد. جمعیت زیادی در آمد و شد بود، ساز پشت هم می زد، مفیستو جلو منوچهر آمد و گفت:

«نمی رقصی؟»

منوچهر صدای خجسته را شناخت، ولی خودش را به نشنیدن زد، خواست رد شود، خجسته بازوی او را گرفت و با هم به طرف اطاقی که پهلوی تالار بود رفتند. در آن جا خلوت بود، یک زن و مرد پیر کنج اطاق نشسته بودند و یک مرد چاق هم که لباس راجه هندی پوشیده بود خودش را باد می زد. منوچهر بدون اراده روی صندلی راحتی نشست. خجسته هم روی دسته ی پهن آن قرار گرفت، بعد به پشت منوچهر زد و گفت:

«به هه اوه...! از دماغ شیر افتاده! هیچ می دانی بی تربیتی کردی؟ یک خانم ترا دعوت کرد و با او نرقصیدی!»

«...»

«امروز عصر به تو تلفن کردم که ساعت ده خانه بمانی، کسی به دیدنت می آید. چرا نماندی؟ می دانستم که از لجبازی با من هم شده تو به بال میانی...»

از این حرف مثل این بود که سقف اطاق روی سر منوچهر فرود آمد و پی برد که تا چه اندازه این کله ی کوچک خجسته به سستی ها و روحیه ی او پی برده بود، در صورتی که او هنوز خجسته را نمی شناخت و چشم بسته تسلیم او شده بود. در این ساعت همه ی عشق و علاقه ی او نسبت به خجسته تبدیل به کینه شده بود. خجسته باز پرسید:

«لباس من چطور است؟»

منوچهر بعد از کمی تأمل:

«چه لباس برازنده ای پوشیدی، خوب روحیه ات را مجسم می کند!»

«منوچ، تو راستی گمان کردی که آن عکس درست است؟»

«پس نه غلط است... مال از ما بهتران است!»

«به تو گفته بودم که پارسال پسر خاله ام شیرینی مرا خورده بود.»

«اما لباس؟»

«چطور؟»

«همان لباس تافته ای که دو ماه پیش از لاله زار خریدی که رویش خال

سیاه دارد، توی عکس همان به تنت است.»

«آخر یک چیزهائی هست، اگر تو می دانستی! من هیچ وقت جرأت نکردم

که برایت بگویم، ولی تصمیم گرفته بودم که پیش از عروسی مان به تو

بگویم. آیا می شود دو نفر با هم راست حرف بزنند؟»

«پس حالا اقرار می کنی که در تمام این مدت به من دروغ می گفتی؟»

«نه، می خواهم بگویم من همیشه فکر کرده ام. آیا ممکن است که دو نفر

ولو دو دقیقه هم باشد صاف و پوست کنده همه ی احساسات و افکار خودشان

را به هم بگویند؟»

«گمان می کنم از پشت صورتک بهتر بشود راست گفت.»

«من از خود می پرسیدم آیا حقیقتاً تو مرا دوست داشتی یا نه؟»

«دوست داشتم ولی...»

«درست است، اما در تمام این مدت آیا به من دروغ نمی گفتی، آیا مرا از ته

دل دوست داشتی؟»

«تو برای من مظهر کس دیگری بودی، می دانی هیچ حقیقتی خارج از وجود خودمان نیست. در عشق این مطلب بهتر معلوم می شود، چون هر کسی با قوه ی تصور خودش کس دیگر را دوست دارد و این از قوه ی تصور خودش است که کیف می برد نه از زنی که جلو اوست و گمان می کند که او را دوست دارد. آن زن تصور نهانی خودمان است، یک موهوم است که با حقیقت خیلی فرق دارد.»

«من درست نفهمیدم.»

«می خواهم بگویم که تو برای من موهوم یک موهوم دیگر هستی، یعنی تو به کسی شباهت داری که او موهوم اول من بود. برایت گفته بودم که پیش از تو من ماگ را دوست داشتم.»

«همان دختری که توی دانسینگ با او آشنا شدی؟»

«خود اوست.»

«او را از من بیشتر دوست داشتی؟»

«ترا دوست داشتم چون شبیه او بودی. ترا می بوسیدم و در آغوش می کشیدم به خیال او. پیش خودم تصور می کردم که اوست و حالا هم با تو به هم زدم چون تو که نماینده ی موهوم من بودی یادگار آن موهوم را چرکین کردی.»

«مردها چه حسود و خودپسند هستند!»

«زن ها هم دروغگو و مزورند.»

«مگر من مال تو نبودم، مگر خودم را تسلیم تو نکردم؟ چرا به قول خودت به موهوم اهمیت می گذاری؟ دنیا دمدمی است، دو روز دیگر ماها خاک می شویم. چرا سر حرف های پوچ و قتمان را تلف بکنیم؟ چیزی که می ماند

همان خوشی است، وقت را باید غنیمت شمرد. باقیش پوچ است و بعد افسوس دارد.»

«افسوس... افسوس... که این حرف را از ته دل نمی زنی، شماها آن قدر هم استقلال روح ندارید، حرف های دیگران را مثل صفحه ی گرامافن تکرار می کنید.»

در این وقت دو نفر مرد که یکی لباس مستوفی های قدیم را پوشیده بود و دیگری لباس کردی دربر داشت نزدیک آن ها شدند، همین که گذشتند خجسته گفت:

«با همه ی این حرف ها می دانی وقتمان تنگ است. از امشب زندگی من به کلی عوض شده، با خانواده ام به هم زده ام و دیگر هیچ چیز برای اهمیت ندارد. می خواهی باور کن، می خواهی هم باور نکن، ولی برای آخرین بار اختیارم را می دهم به دستت. هر چه بگویی خواهم کرد.»

یک مرتبه دوستیت را به من ثابت کردی کافی است. من توی این شهر انگشت نمای مردم شدم. از فردا باید با همین صورتک توی کوچه ها بگردم تا مرا نشناسند.»

«گفتم که حاضرم، همین الان می خواهی برویم آن جا در ملک، دور از شهر برای خودمان زندگی بکنیم. اصلاً به شهر هم بر نمی گردیم!»

با حرارت مخصوصی این جمله را گفت، چون در این موقع پرده ی نقاشی که در خانه ی پدربزرگش دیده بود جلو چشم او مجسم شد که جنگلی را نشان می داد با درختان انبوه، با یک تکه آسمان آبی که از لای شاخه ها پیدا بود. این پرده به نظر او خیلی شاعرانه بود، در خیال خودش مجسم کرد که دست بچه ای که شکل دهاتی هاست و گونه های سرخ دارد گرفته آن جا گردش

می کند. و آن بچه ای است که بعد پیدا خواهد کرد. در صورتی که این پیشنهاد فکر انتقام منوچهر را آسان کرد، سرش را بلند کرد گفت:

«همین الان می رویم.»

از جایشان بلند شدند. منوچهر جلو نوشگاه یک گیلاس ویسکی دیگر سرکشید. از پله ها پائین می رفتند خجسته گفت:

«اگر همین طور با صورتک برویم با مزه است، من که صورتکم را بر

نمی دارم.»

هر دو آن ها جلو اتومبیل جا گرفتند. اتومبیل بوق زد و راه افتاد. از کوچه های خلوت نمناک که گذشت تندتر کرد و بدون تأمل از دروازه ی شمیران بیرون رفت. پشت آن چند بار سوت کشیدند، ولی اتومبیل در جاده ی مازنداران جست می زد. اثر ویسکی، هوای بارانی و این پیش آمدها، خون را به سرعت در بدن منوچهر دوران می داد. مثل این بود که نیروی حیاتی او دو برابر شده بود و قوه ی مخصوصی در خودش حس می کرد. هوا تاریک و فقط یک نوار سفید جلو اتومبیل روشن بود.

خجسته خودش را به منوچهر چسبانیده بود، می خندید و می گفت:

«کاشکی دفعه ی آخر تانگو با هم رقصیده بودیم!»

ولی منوچهر گوش به حرف او نمی داد، شانه هایش را بالا انداخت و به سرعت هر چه تمام تر اتومبیل را می راند. خجسته خواست دوباره چیزی بگوید، اما باد در دهن او پر شد. دره ها و تپه ها به طرز غریبی بزرگ می شدند و از جهت مخالف سیر اتومبیل رد می شدند. ناگاه چرخ ها لغزیدند، اتومبیل دور خودش گردید و صدای غرش آهن، فولاد و شکستن شیشه در

فضا پیچید و اتومبیل در پرتگاه کنار جاده افتاد. بعد یک مرتبه صدا خاموش شد، تنها شعله های آبی رنگ از روی شکسته ی آن بلند می شد.

صبح یک مشت گوشت سوخته و لش اتومبیل کنار جاده افتاده بود. کمی دورتر دو صورتک پهلوی هم بود، یکی چاق و سرخ و دیگری زرد و لاغر به شکل چینی ها که به هم دهن کجی کرده بودند.

صادق هدایت

منبع: انتشارات آرش- سوند- استکهلم، تابستان ۲۰۰۲

بازنویس: داریوش آزادی

آدرس انترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharzarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۵